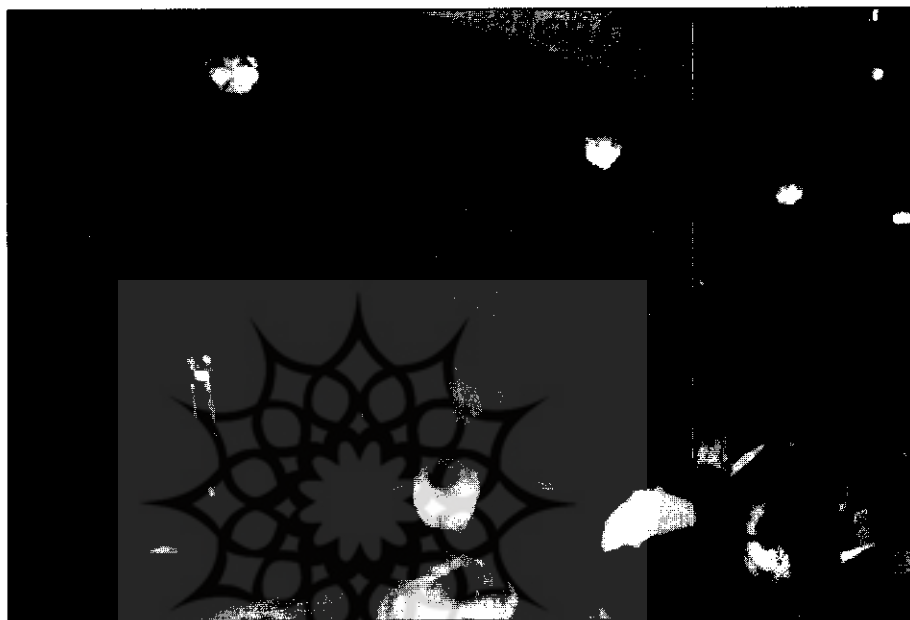


صورت و معنی در هنر

سخنرانی دکتر الهی قمشه‌ای در مراسم بزرگداشت جلال تاج اصفهانی



اینجا عالم کثرت است، به محض اینکه انسان پیوندی برقرار می‌کند یکی دیگر هم می‌آید و می‌گوید ما هم هستیم. شما یا باید دوئل بکنید یا خون جگر بخورید. اما در عالم معنی این طور نیست. شما [می‌توانید] عاشق حافظ بشوید، بعد عاشق سعدی بشوید، بعد عاشق شکسپیر بشوید، بعد عاشق موتزارت بشوید، بعد عاشق استاد کسایی بشوید، بعد عاشق جناب شهناز بشوید، بعد عاشق استاد تاج اصفهانی بشوید. همه‌اش خوب است. بقیه را هم دعوت کنید. اصلاً در اینجا حسادت نیست. من یک معشوقی دارم همه‌تان بیایید اینجا: به همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری ماه نو هر که ببیند به همه کس بتاید

اینها می‌گفتند ما یک معشوقی داریم و همه را به دیدن او دعوت می‌کردند. اتفاقاً امروز روز دوشنبه، روز سبزی و خرمی، روز هنر، روز وجه‌الله باقی است. کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ بَاقِي وَجْهٌ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِكْرَامِ. این روز، روز وجه‌الله است و وجه‌الله هم تجلیات گوناگونی دارد و یکی از این تجلیات، هنر است. هنر اتصال به ابدیت و جاودانگی است. آنچه هرگز از میان نمی‌رود هنر است. به همین جهت اگر هنرمند به چیزی پردازد که مربوط به عالم گذران است، هنرش هم گذران می‌شود. باید از جاودانه‌ها حرف بزند. در این روز دوشنبه، در این سالن بسیار زیبا که خودش موسیقی متبلور است و بعد لطایفی از آن بنای معروف عالی‌قاپو را اینجا می‌بینید. و بعد

از آن آواز پرسوز و لطافت مرحوم تاج، که صفحه‌اش را گذاشتند، مست شدیم به طوری که بسم‌الله یادمان رفت. حالا باید از نو بسم‌الله بگوییم و آغاز سخن کنیم. مکرر گفته‌ایم که بسم‌الله کلید همهٔ کوک‌های ماست. کلید کوک اقتصادی ما بسم‌الله است. جامعه‌ای که ~~بسم‌الله~~ بسم‌الله ~~بسم‌الله~~ به نام خدا نیست؛ به نام من است. در آن ظلم و بی‌عدالتی و همهٔ این چیزها پیش می‌آید. کلید کوک اجتماعی و کلید کوک هنری ما بسم‌الله است. هنر ما با بسم‌الله کوک می‌شود. اسم خدا را بیر تا همه خوششان بیاید. مردم عاشق او هستند. اسم خودت را نبر.

هر کجا بوی خدا می‌آید

خلق بین پی سر و پا می‌آید

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین

مگس و مرغ و مور گرد آید

کلید کوک ادبیات ما و از همه مهمتر دیانت ما است. دو تا کوک هم بیشتر نیست، یکی کوک

عشق یا عشق‌نواز که:

عشق در پرده می‌نوازد ساز

عارفی کو که بشنود آواز

هسه عالم صدای نغمهٔ اوست

که شنید این چنین صدای دراز؟

هر چیزی دو تا کوک دارد. عشق کوک و نفس کوک.

حالا [اگر] من بخواهم به شما عزیزان اصفهانی که از دیدارتان بسیار خوشحالم سلام کنم. اگر این

سلام عشق کوک باشد، به این معنی است که من شما را دوست دارم و شما از من در سلامت

هستید، ایمن هستید. من تلاش می‌کنم که وجودم برای شما سالم، بدر، بهشت باشد، برکت و آرامش

باشد. تلاش من این است. جامعه‌ای که سلام آن با کوک عشق باشد، چقدر خوب است. یعنی وقتی

مردم به هم سلام می‌کنند، اعلام صلح هم می‌کنند که من نه به تو دروغ می‌گویم و نه آزاری به تو

می‌رسانم و نه تصرف و طمع می‌کنم. من به تو سلام می‌کنم.

یک سلام هم داریم که نفس کوک است. حاج آقا سلام علیکم. یک نگاهی می‌کند، بعد مواظب است ببیند حاج آقا چه جوابی می‌دهد. طلبش را بگیرد؟ بگیرد؟ به چه کیفیتی رفتار بکند. این سلامی است که:

یک سلامی نشنوی ای مرد دین

که نگیرد کافرت آن آستین

الآن عالم بشری، عالم سود کوک، عالم سودا کوک، عالم منافع کوک و عالم دلار کوک شده

است. اگر که ما و جوامع بشری به طور کلی کوکمان را عوض کنیم، بیاییم عشق کوک بشویم، بسم‌الله

کوک بشویم، کوکمان بکنند به نام پروردگار، همه چیز درست می‌شود. موسیقی مان درست می‌شود.

ادبیاتمان درست می‌شود. نقاشیمان درست می‌شود. من شاعر شعر بگویم برای مرحوم تاج، به

عشق او، مثل این دوست عزیزمان جناب احتشامی چقدر شیرین گفتند. چه تضمین قشنگی از سعدی

کردند. به خاطر تاج [بود]، به خاطر خودش نبود، بوی خسرو احتشامی نمی‌داد. به خاطر دل او [تاج]

گفته بود.

امشب من به قول مولانا:

من ز بسیاری گفتارم خش

من به شیرینی نشینم روی ترش

من چو لب گویم، لب دریا بود

من چو لا گویم مراد الا بود

.....

ای خدا، جان را تو بنا آن مقام

کاندران بی حرف می‌روید کلام

ای کاش می‌شد بدون حرف و گفت و صوت حرف بزنیم. چون خیلی مطلب هست. چه بگویم و

از کجا بگویم؟ از مرحوم تاج که این جشن متعلق به اوست شروع می‌کنم. به قول مولانا:

بانگ پر رسته ز پر رسته بدان

شکسپیر می‌گوید: همهٔ مردم بزرگ‌اند. منتهی بعضی بزرگ آفریده شده‌اند، بعضی بزرگی را به

هزار زحمت و خون جگر کسب می‌کنند و بعضی

هم بزرگی را به زور به خودشان می‌بندند، بریسته است. بانگ پربسته را از پربسته که از وجودش بیرون آمده [فراق] بدان. / تاج شاهان را ز تاج هُدهدان. / تاج شاهان را از سرشان بر می‌دارند. اما تاج هدهد مال خودش است. مرحوم تاج، تاجش مال خودش بود. اگر بخششی می‌کرد، با صدای خودش بخشش می‌کرد. چه بخششی بالاتر از اینکه دلها را شاد بکند، منقلب بکند و به فضاهای معنوی ببرد. به قول نظامی:

گر محتشم ز گنج خویشم / من مثل سلطان محمود
نمی‌روم جایی را غارت کنم و بعد بیاورم بخشش
کنم. حالا دهان عنصری را پر از جواهر بکند.

اجری خور دسترخ خویشم

گر محتشم ز گنج خویشم

از آواز او بگویم که مکتب خاصی بود در آواز، که این مکتب را «مکتب اصفهان» باید نامید و یکی از خصوصیاتش این است که به شعر اهمیت می‌دهد. می‌گوید که حق شعر را ادا کن. تو که می‌خواهی آواز بخوانی شعر سعدی را که انتخاب کردی بگو من فدای تو. سعدی [هم] چشمش به جمالی افتاده و خود را فدای آن کرده بود.

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم

فراز سرو سیمینش گلی پر یار می‌بینم

آن کسی که می‌بیند می‌گوید من فدای تو، هرچه شعر خواستم تا قیامت در وصف جمال تو می‌گویم.

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا

شاهد ما آیتی است این همه تفسیر اوست

او تفسیر کلام الله مجید ماست. مصحف ما روی معشوق است.

بنابراین او (سعدی) خودش را فدای آن جلوه کرد و گفت من از او صحبت می‌کنم.

نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم.

حالا آوازه‌خوان می‌گوید حالا که تو خودت را فدای او کردی، من هم خودم را فدای تو می‌کنم. من کاری می‌کنم که آن حرف قشنگی که تو، از معشوق ما، از چشم و ابروی او گفتی، قشنگتر و زیباترش

بکنم و زیر و بم خاطراتی را در دلها زنده بکنم. موسیقی لطیفی دارد که زمان زیادی می‌برد تا انسان بتواند به یک گوشه‌ای برسد. حالا من یک اشاره‌ای بکنم به اینکه موسیقی با ما چه می‌کند و چه تأثیراتی می‌کند و چرا آن تأثیرات را می‌کند.

یک وقت ~~حسب~~ که ~~یک~~ غصه یا شادی در روزگار گذشته داشته‌ایم. این را یادتان می‌آید. اما الان که یادتان می‌آید، آنقدرها قوی نیست. حالا یادتان می‌آید که یک وقتی خیلی غصه داشتید، ولی الان آن مقدار غصه ندارید که زار زار گریه بکنید. یا شادی‌اش هم همین‌طور. اروپایی‌ها به این recollection می‌گویند. یعنی شما خاطرات گذشته خود را recollect می‌کنید. دوباره به دست می‌آورید. اما موسیقی recollect نمی‌کند. این recreation است. یعنی آن واقعه را تکرار می‌کند، به طوری که شما بدون اینکه بفهمید گریه می‌کنید. می‌روید در آن عالمی که پر از اشتیاق بودید. پر از شور بودید، می‌روید در عالم طلایی. اروپایی‌ها تعابیر بسیار قشنگی راجع به موسیقی دارند. (آنجا هم غوغایی است اگر بدانید که چقدر حرف قشنگ راجع به موسیقی زده شده، هوش از سر آدم می‌پرد). همین هنری دیوید ترو، شاعر و نویسنده قرن نوزدهم امریکا می‌گوید:

مردم همه‌شان ادعا می‌کنند که موسیقی شنیده‌اند و آن را دوست دارند و [از آن] خوششان می‌آید ولی بسیخود می‌گویند. اگر موسیقی را شنیده‌اند این کارها چیست که می‌کنند؟ نشنیده‌اند! اگر موسیقی را بشنوند، دیگر این کارها را نمی‌کنند. اگر انسان موسیقی را شنید، راست و درست می‌شود. صاف می‌شود. دروغ چطور؟ اصلاً با موسیقی تناسب ندارد. آنها هنوز موسیقی را نشنیده و پیام آن را نگرفته‌اند. موسیقی انسان را مهربان می‌کند. چرا که همه‌اش لطافت است و ذره‌ای خشونت، [یا چیزی که] عصبانیت ایجاد بکند در آن نیست. این تعلق به عالمی دارد که آن عالم را برای شما recreate می‌کند.

ما از طرف مادر جاودانه می شویم. زن اتصال به جاودانگی است.
 روح و حقیقت جاوید ما زن است. به سبب زن (حوا) است
 که ما هنرمند می شویم. شاعر می شویم. نقاش می شویم.
 موسیقیدان می شویم. با محبت و با گذشت می شویم.
 لعنه سبب خورد (آدم) چه می شویم؟ دانا می شویم.
 حساب و کتاب می کنیم. تنظیم می کنیم، برنامه ریزی می کنیم.
 اینها مربوط به حوا نیست. حوا می گوید هرچه با داباد.
 حوا بی پرواست. بنابراین آن وجه باقی ما را او تأمین می کند.

برای اینکه من می گویم که تو را دوست دارم. در صورتی که او این «من تو را دوست دارم» را قبلاً گفته است و عاشق دارد تکرار می کند:
 بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

معشوق در حجاب صحبت می کند.
 عشق عاشق با دو صد طبل و نغیر

عشق معشوقان نهان است و ستیر
 تو فکر می کنی بلبل آواز می خواند. [نه] گل
 آواز می خواند.
 بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

.....

به بلبل کرد اشارت گل که او اشعار تر گوید
 برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید

.....

شکر طوطی را به حرف می آورد.
 به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
 کمر بندد به خدمت روز و شبها را سمر گوید
 بنابراین می برد به دوران طلایی. دوران طلایی دورانی
 بوده که سلامتی بوده، جوانی بوده، همه آرزوهای
 ما برآورده بوده: /می پریدیم از صفا سوی وفا/ این
 قید و بندها را نداشتیم. آزاد بودیم. هزار بار روی
 دشمنان نبود. اینکه می گویند رستگار شدیم دلیل
 دارد. چرا سعادت ابد را می گویند رستگاری؟ برای
 اینکه رستگاری یعنی آزاد شدن. خلاص شدن از

یکی دیگر از حرفهای قشنگ اروپاییان این است که موسیقی روزگار طلایی را بازآفرینی می کند. روزگار طلایی زمانی است که همه ما داشته ایم، اما یادمان رفته است.
 ای خوش آن دوران که پیش از روز و شب
 فارغ از اندوه و خالی از تعب

متحد بودیم با شاه وجود
 نقش غیریت به کلی محو بود
 متحد بودیم و یک گوهر همه
 بی سر و بی پای بودیم آن سر همه
 از آن عالم که اینجا آمدیم، چه دهم شرح فراق /.

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم
 آن وقت یکی می آید و آدم را دو مرتبه به آن
 عالم می برد.

آه از آن جور و تظاول که در این دامگه است
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
 بعضی ها خیال می کنند حافظ متعلق به دوره شاه
 شجاع و شاه منصور بوده است.

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
 بروید جلوتر، مربوط به این جاها نیست.
 راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا، آنچه تو را در دل بود
 اینجا حافظ لطیفه حیرت انگیزی گفته است که
 ما خیال می کنیم که ما عاشقیم و او معشوق. چرا؟

بنابراین چه کاری مهمتر از به یاد انداختن است؟
هیچ کاری بالاتر از به یاد انداختن نیست. ادبیات یاد، ادبیات ذکر،
موسیقی ذکر، آن کسی که در دلش یک شوری هست مثل داوود
که آن مزامیر را گفته. (بخوانید مزامیر داوود را
و ببینید چه نیایش‌های عاشقانه‌ای با حضرت حاجت دارد.
/تا به فلک می‌رسید شور مزامیر او /)
این کسی که در دلش این شور هست نا گهان می‌زند زیر آواز.
هر بار که درآمد افشاری را می‌خوانند من روحم پرواز می‌کند.

این همه گرفتاری. از این کار را بکن و آن کار را نکن،
چنین کن، چنان کن. هر جا برویم محدودیت، هر جا
برویم دیوار. «تو نباید».

ماگاه گاهی در دلمان یک خاطره کوچکی است.
همین خاطره است که تبدیل به هنر می‌شود. هنر
ردپای یادآوری ماست از آن عالم زیبایی که در آن
به سر می‌بردیم. حالا در اروپا می‌گویند
Goldenage، چیزهای طلایی در ادبیات خیلی زیاد
است. صدای مرحوم تاج در زمرة همین صداهای
طلایی است. حالا می‌گویم چرا یکی از چیزهای
طلایی موسیقی است.

در اساطیر یونان (در اساطیر خودمان که
می‌دانیم در دوران جمشید ۷۰۰ سال عصر طلایی
بوده است. یعنی عصری که همه چیز بر وفق مراد
بوده و بهار بوده، دیو نبوده، دیوها در بند بوده‌اند.
قره ایزدی بوده، نور و عشق بوده است. هیچ غصه و
دیوی وجود نداشته است. اما چرا این دوران از بین
رفته است؟ چون جمشید مغرور شده و قره ایزدی
را از دست می‌دهد.) زحل متعلق به روز شنبه
است. Saturday یعنی روز زحل. زحل خدای زمان
است. مظهر زمان است. طبق قراردادی که زحل با
برادرش تایتان داشت، زحل بعد از اینکه سه تا پسر
پیدا می‌کند (ژوپیتر، نپتون، پلوتون) قرار بوده که
آنها را بخورد. تایتان قرار بوده خدای عالم بشود.
اما مادرشان می‌گوید تو به نحوی با برادر کوچکت

کنار بیا و پادشاهی را به زحل بده. تایتان هم قبول
می‌کند به شرط آنکه بعد از او [یعنی زحل]
بچه‌هایش پادشاه نشوند، بچه‌های تایتان پادشاه
بشوند. گفت پس شرطش این است که زحل هر چه
بچه پیدا کرد بخورد. (ولی ضمناً در این داستان ما را
در عالم زمان آورده‌اند، عالم زمان هر چه بچه پیدا
کرد همه را می‌خورد. مدام تولید می‌کند و مدام آنها
را می‌خورد. در این داستان یک اشاراتی هم هست
که کسی ما را نمی‌تواند بخورد. ما مرگ را هم
می‌بلعیم). قرارداد بستند، اما هر بار بچه‌ای که به
دنیا می‌آمد مادرش یک بچه‌دورغین درست
می‌کرد و آنرا می‌فرستاد پیش پدر که بخورد. او هم
که این کار برایش مطلوب نبود آنرا همین طور بلع
می‌کرد. کنایه است که او جسم را می‌بلعید و جان را
که ژوپیتر اصلی است نمی‌بلعید. مادر به جای آن
سه تا بچه، سه تا بچه‌دورغین می‌فرستد و آن سه تا
بچه را می‌فرستد در یک منطقه‌ای که آنجا دخترانی
بودند که بیست و چهار ساعته می‌رقصیدند. چرا
بچه‌ها را به آنجا می‌فرستند؟ برای اینکه صدای
گریه‌شان به گوش پدر نرسد. بچه‌ها بزرگ می‌شوند
و می‌فهمند که پدر می‌خواسته آنها را بخورد و مادر
کمکشان کرده است. (ما از طرف مادر جاودانه
می‌شویم. زن اتصال به جاودانگی است. روح و
حقیقت جاوید ما زن است. به سبب زن [حوا] است
که ما هنرمند می‌شویم. شاعر می‌شویم. نقاش

می شویم. موسیقیدان می شویم. با محبت و با گذشت می شویم. اما به سبب مرد [آدم] چه می شویم؟ دانا می شویم. حساب و کتاب می کنیم. تنظیم می کنیم، برنامه ریزی می کنیم. اینها مربوط به حوا نیست. حوا می گوید هرچه بادا باد. حوا بی پرواست. بنابراین آن وجه پراچی ما را او تأمین می کند. به همین جهت او [مادرشان] موجب می شود که اینها از بین نروند و اینها را می فرستد در جای دیگری که حفظ بشوند. بنابراین بعداً که بچه ها بزرگ می شوند زحل را از آسمان بیرون می کنند که تو می خواستی ما را بخوری! زمان را خلع می کنند. انسان از زمان بیرون می پرد. مولانا در داستان زید می گوید: (زید غلام پیغمبر و در واقع دوست و یار صمیمی پیغمبر بوده و با او پیوند داشته است و برای ایشان خیلی محبوب بود.)

گفت پیغمبر صباحی زید را

کیف اصیحت، ای رفیق با وفا

گفت: عبداً موقناً باز اوش گفت:

کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت: ایمان داری؟ ایمان نشانه اش چیست؟ یقین داری؟ یعنی به این سادگی ها نیست. به من نشانی اش را بده. /کو نشان از باغ ایمان گر شکفت.

یک دست گل کو اگر آن باغ بدیدی

یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایی

هر چیزی نشانی دارد به ادعا که نیست.

گفت تشنه بودمی من روزها

شب غفتم ز آه و سوزها

سالها در راه طلب بودم، تشنه بودم در به در دنبال آب گشتم تا به آب رسیدم.

تا برون جستم ز روز و شب چنان

که ز آستر بگذرد نوک سنان

این زمان است که ما را از هم جدا می کند. کی ما را از سعدی جدا می کند؟ همین هفتصد سال را برداریم همه مان با هم معاصر می شویم. ما با همدیگر هم عصر می شویم. پرده ای به نام زمان ما را از تاج جدا کرده است، و گرنه تاج اینجاست.

آن پایین تر ایستاده، پرده ای به نام زمان ما را از هم جدا کرده [است].

گفتیم که زمان را فرستادند به زمین. می خواهیم امروز یک اشاره ای بکنیم به مسأله صورت و معنی که بینیم چه تعبیراتی از صورت و معنی هست. صورت موسیقی چیست؟ معنی موسیقی چیست؟ به هر حال او [زحل] را می فرستند به زمین و هزار سال میمان ژانوس پادشاه رم بوده است. این هزار سال به برکت زحل که سابقه ابدیت داشته، عصر طلایی بوده است. زمان در عین حال که ما را از هم جدا می کند، خودش جوهر ذاتش ازلی - ابدی است. چون نمی تواند از عدم به وجود بیاید. کی به وجود بیاید؟ هر زمان که به وجود بیاید می گویند در این زمان، در آن زمان بوده. فرض وجودش [را که] شما بکنید خود وجودش لازم است. فرض عدمش هم وجودش لازم است. بگویند زمان از بین رفت می گویند کی؟ دیروز! دیروز زمان بود. امروز چقدر گذشته از زمان؟ از مرگ زمان؟ زمان را که شما نمی توانید نیست بکنید. زمان خودش هم جاودانه است. در عین حال که قطعات زمان است که ما را از هم جدا می کند. به سبب این زمان، آنها [در قلمرو ژانوس]، در رفاه بودند. در آسایش بودند. دوران، دوران طلایی بود. این آن دوران طلایی است که همه در سلامت و صحت و شادی و خوشی بودند. هنوز هم در رم جشن زحل یا Saturday را می گیرند. اگر ما این روزگار یادمان نیاید به عالم فانی می رسیم. عالم باقی یادآوری آن روزگار طلایی است. که یاد باد آن روزگاران یاد باد.

بنابراین موسیقی رد پای این یادآوری است. یک نفر دارد همین طوری گجبری می کند برای خودش - چون موسیقی را مردم می سازند - اروپایی ها هم با آن همه موسیقی گسترده ای که دارند به موسیقیدان می گویند کمپوزر یعنی موسیقیدان اینها را تکه تکه کنار هم می گذارد. - آن یکی گجبری می کند، ناگهان فکر می کند من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ شروع

می‌کند دلیلی دلیلی کردن، ای وای چه روزگاری، اینجا کجاست ما را فرستادند؟ ما را گرفتار کردند. این به یاد می‌آورد، یا یک چیزهایی یادش می‌آید، یا تبدیل به هنرهایی می‌شود که شعر می‌شود، تبدیل به موسیقی می‌شود، تبدیل به نقاشی می‌شود. این آن یاد است، آن یاد گرامی که از همه چیز بالاتر است.

ولذکرالله اکبر. هیچ چیزی بالاتر از آن یاد نیست. بنابراین اگر بخواهیم که آن روزگار یادمان بیاید چیزهایی هستند که این کار را می‌کنند، این خدمت را می‌کنند. انبیا اصل رسالتشان این است که شما را به یاد بیاورند. «الم أعهد إليکم.....»

ملامت است. یادآوری است. می‌گوید یادت نمی‌آید که ما با هم قرارداد بستیم؟ «الم أعهد إليکم یا بنی آدم أن لا تعبدوا الشیطان». یادت می‌آید آن روز که گفتیم، قرارداد نوشتیم. شیطان را نشانت دادم، گفتم بین این چقدر خودخواه است و این سر از سجده تو پیچیده، مبادا این را یک وقت دوست خود انتخاب نکنی! این را به تو گفتم، یادت رفته؟

داستان قشنگی هست در ادبیات هند که گاهی اوقات دوستان می‌گویند تعریف کن، می‌گویم این معشوق اختصاصی است نمی‌توانم با شما تقسیم کنم. این داستانی است که گوته نمایشنامه‌نویس معروف آلمانی که عاشق حافظ هم بوده، عاشق این هم بوده است. می‌گوید: دلت می‌خواهد هرچه لطافت در آسمان و زمین هست یکجا به تو بدهند؟ دلت می‌خواهد که میوه‌های پاییزی و تابستانی را با شکوفه‌های بهاری (چون ما باید یا زیبایی شکوفه یا میوه را انتخاب کنیم) را یکجا به تو بدهند؟ می‌خواهی که همه شادیهای مادی و معنوی را یکجا به تو بدهند؟ این کتاب را بخوان. این نمایشنامه «خاتم گمشده»، حالا اگر شما این نمایشنامه را بخوانید آن وقت با این شعر حافظ که می‌گوید:

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد

ز خاکی که دمی گم شود چه غم دارد

بیشتر آشنا می‌شوید. این داستان همین فراموشی است. ماجرای نسیان ماست که انسان را گفته‌اند که اصلاً از نسیان آمده است.

داستان این است که پادشاهی (که رمز احدیت هست) آمده به هوای دختری به نام شاکوتتالا و با او آشنا شده. این رمزها عوض می‌شود، این پادشاه ضمناً رمز انسان است در یک محدوده‌ای و شاکوتتالا، آن دختر، رمز محبوبیت و معشوقیت است) پادشاه با دختر قرارداد می‌بندد. با هم می‌نشینند و عاشقش می‌شود. در یک معبدی در وسط جنگلی با هم عهد می‌کنند.

یک خائنی نفرین می‌کند و به دختر می‌گوید: «امیدوارم به آن کسی که دل به او بستی تو را از یاد ببرد.» هیچ چیزی بدتر از این نیست که آدم را از یاد ببرند.

خائن مقداری از نفرینش را پس می‌گیرد و می‌گوید: ولی اگر [این] انگشتر را نشانش بدهی دو مرتبه تو را به یاد خواهد آورد. دختر هم خوشحال می‌شود و می‌گوید این انگشتر را می‌برم و نشانش می‌دهم. با دوستان و یارانش خداحافظی می‌کند و حرکت می‌کند و می‌آید دم قصر پادشاه. قبل از اینکه وارد قصر بشود می‌گوید خوب است یک شست‌وشویی بکنم، بعد بروم. انگشتر گم می‌شود. زنی است حامله، با آبرو، آمده اینجا، پادشاه یادش نمی‌آید. می‌گوید: من شاکوتتالا هستم. پادشاه می‌گوید تو دختر زیبایی هستی اما من تو را ندیده‌ام. دختر می‌گوید: در جنگل یادت نمی‌آید، ما با هم بودیم، قرارداد بستیم. آن روز که آهویی آمد، و تو گفتی آهو چقدر قشنگ است، و چنین گفتی و چنان گفتی. پادشاه می‌گوید: عجب حرفهای قشنگی می‌زنی ولی من هیچ یادم نمی‌آید که همدیگر را دیده باشیم و چنین حرفهایی زده باشم.

این خیلی بد است که ما هیچ یادمان نمی‌آید. [خداوند می‌گوید] عجب! هیچ به یاد نداری من به تو گفته بودم که تو نباید دروغ بگویی. چرا مرا وادار



موسیقی

[هم] دارد اجرا می‌کند (البته آن هم خوب است) و به هر حال تقلید کسی را می‌کند که او به یاد آورده است. یک نفر یادش داده که این ملودی را توانسته بسازد. این همه گوشه‌های قشنگ را چه کسی ساخته است؟

اما آنچه در موسیقی بسیار مهم است معنی است. موسیقی یک نوع فرم است. درخت یک فرم است. اینها معنی دارند. صورت خوب معنی دارد. شما از یوسف چه انتظاری دارید؟ انتظار دارید وقتی برادرها آمدند، این زیبایی را ببینند. پس آنچه که اروپاییان می‌گویند Significant form یعنی فرم حاصل معنی. ما باید سراغ معنی‌گرایی برویم. الآن دنیا پر از صورت‌گرایی شده است. همه به دنبال صورت هستند. صورت معنی ندارد. بیایید همه چیزمان را معنی‌دار کنیم. اگر می‌گوییم قربان تو، سلام و بسم‌الله الرحمن الرحیم باید معنی داشته باشد. هر پیوندی که در جامعه بسته می‌شود باید معنی داشته باشد.

اگر هوشمندی به معنی‌گرای

که معنی بماند ز صورت به‌جای

که را دانش و جود و تقوا نبود

به‌صورت درش هیچ معنا نبود

کردی که باز نبی را برایت بفرستم!؟ ما قرارداد کرده بودیم که از تو باید خوبی سر بزند. باید مثل من باشی. من تورا به‌صورت خودم آفریدم. من تورا طوری آفریدم که مثل من باشی. مهربان باشی، رحیم باشی، بخشنده باشی، باگذشت باشی. من تو را آفریده بودم که حرفهای خوب بزنی. این کارها چیست که داری می‌کنی. یک نفر را فرستادم. نه، صد و بیست و چهار هزار نفر را فرستادم که یادت بیندازند.

بنابراین چه کاری مهمتر از به یاد انداختن است؟ هیچ کاری بالاتر از به یاد انداختن نیست. ادبیات یاد، ادبیات ذکر، موسیقی ذکر، آن کسی که در دلش یک شوری هست مثل داوود که آن مزامیر را گفته. (بخوانید مزامیر داوود را و ببینید چه نیایش‌های عاشقانه‌ای با حضرت احدیت دارد. تا به فلک می‌رسید شور مزامیر او / این کسی که در دلش این شور هست ناگهان می‌زند زیر آواز. هر بار که درآمد افشاری را می‌خوانند من روحم پرواز می‌کند.

بشم و اشم از این عالم به در شم

بشم از چین و ماچین دورتر شم

به شرطی که در دلش یک سوزی باشد. اگر نباشد



معنی زیبایی خوبی است. اگر زیبایی دیدی که به دنبالش خوبی نبود، بدان که آن زیبایی نبوده است. بنابراین هنرمند کسی است که معنی را در فرم بدمد و آن را حامله کند. صورت را از معنی حامله می‌کند و گر نه می‌شود بی معنی. گاهی که عصبانی می‌شویم می‌گوییم برو بابا، بی معنی! بدترین چیز این است که چیزی معنی نداشته باشد. مولانا می‌گوید:

نان‌دهنده نان‌ستان و نان پاک

از صور خالی شوند آن‌گاه خاک

صورت فانی می‌شود و از بین می‌رود. اما معنی می‌ماند. نان یک صورت دارد یک معنی. نان‌دهنده هم یک معنی دارد. جود یک معنی دارد. شادی یک معنی دارد. اینها می‌ماند و صورت‌ها از بین می‌روند. صورت یعنی بت، صورت پرستی یعنی بت پرستی. اگر صورت نمی‌پرستی، بت پرستی هم نیست. اینکه شیخ محمود می‌گوید:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست

یقین کردی که دین در بت پرستی است

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی

کجا در دین خرد گمراه گشتی

اگر انسان از صورت بیرون بیاید و قدم بر آن بگذارد، به معنی می‌رسد، آن وقت رستگار می‌شود.

نظر بر بت نهی صورت پرستی

قدم بر بت نهی رفتی و رستی

چرا که عالم صورت فناپذیر است و عالم معنی فناناپذیر است. پس هنرمند بی معنی به ثبات نمی‌رسد و از بین می‌رود. صورت دائماً مثل موج می‌ماند. اما معنی مثل آب است. صورت موج آب است. آب از بین نمی‌رود ولی موج از بین می‌رود.

در مورد معنی موسیقی خیلی صحبت شده است. همین اسمهایی که برای گوشه‌های مختلف گذاشته‌اند، به علت این است که موسیقی معنی داشته باشد. این طور نبوده که فقط یک آهنگی بزنند. نقل می‌کردند از جناب استاد کسایی که یکی از شاگردان ایشان گفته که من دیدم یک لطیفه‌ای در نوازندگی ایشان هست، به خصوص در آن قسمت‌های غیر ریتمیک و غیر ضربی. پرسیدم استاد شما چه کار می‌کنید؟ چه در ذهن شما می‌گذرد؟ گفتند: «من آن موقعی که نی می‌زنم یک شعری را دارم می‌خوانم که آن شعر منبع الهام می‌شود.» آن شعر را یک انسان متصل گفته است. از آن انسان متصل آدم عشق می‌گیرد، سوز می‌گیرد، طوری که می‌آید وارد نوازندگی می‌شود و معنی می‌دهد.

ادبیات همه هنرها را معنی می‌بخشد. اگر

نقاش، موسیقیدان و هنرمند تئاتر بخواهد به هنرش معنی ببخشد باید به سراغ ادبیات برود. در اروپا هم به همین صورت است. بخش عمده‌ای از موسیقی غربی ملهم از ادبیات است. اصلاً اسم ادبیات رویش هست یعنی از این معنی می‌گیرد. مثلاً شهرزاد، اثری که کورساکف دارد. شهرزاد چه کار کرد که نظر او جلب شد و آن را آورده و سنفونی کرده. به خاطر اینکه شهرزاد کیمیاگری کرده است. آمده است و پادشاه سفاک، دیوانه و بی‌رحمی را که هر روز سر یک نفر را می‌بریده، با قصه آرام می‌کند. قصه‌ها در تاریخ کیمیاگری کرده‌اند. بنابراین اثری هم که بر مبنای شهرزاد ساخته شود، بر شما اثر گذاشته و شما را هم با خود می‌برد. ادبیات ما در قدیم منبع الهام بوده است.

در گذشته ادبیات ما برای نقاشان منبع الهام بوده نقاش به نظامی، سعدی و فردوسی نگاه می‌کرده است. بزرگترین نقاشان ما در خدمت بزرگترین شاعران ما بوده‌اند. آنها هیچ‌وقت آثار متوسط نکشیدند. خیلی به ندرت کسی آمده یک دستوری داده. کسی از عشق خودش نیامده اینها را مصور بکند، و اگر کرده به خاطر پول بوده و به مقامی هم نرسیده. اما آن کسی که تمام دلش در گرو نظامی بوده حالا آمده می‌خواهد لحظه خودکشی شیرین را نشان بدهد. او می‌داند که شیرین روحتش پر از شکوه انسانی است. شکوه عشق در آن است، به خاطر اینکه می‌گوید اگر تو نیستی من هم نیستم. گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست

گفت اصلش مردن است و نیستی است بعضی به صورت علم و هنر می‌رسند. مثلاً فکر می‌کنند تئاتر یعنی یک صوت، یک گفت‌وگو یا حرکات دراماتیک است. اینها نیست، تئاتر واقعی را کسی می‌نویسد که واقعه‌ای در دلش رخ داده باشد. مثل شکسپیر.

آن نقاش را یادم رفت که بگویم نقاشی شیرین را چه کار کرد، چون دلش در گرو شیرین بود و او را می‌شناخت [شیرین را] صحنه را مجسم کرد. غصه

و ناراحتی را گذاشته روی زمین، فضای گرفته و غم‌آلود را گذاشته روی زمین و رفته در آسمان نقاشی دو تا فرشته کشیده. آسمان قشنگ، پاک، صاف، آرام و آن دو فرشته مثل اینکه الان روح شیرین را هم دارند می‌بینند.

بنابراین معنای هنر باید با آن قرارداد ما ارتباط داشته باشد. هنر که از چند حالت خارج نیست یا باید شما را به یاد بیاورد؛

قوی که در عراق است، در مان این فراق است بی‌قول و دلبری تو، آخر بگو کجایی یا:

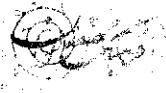
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آواز عراق این لحن برداشت
زهی چشم به دیدار تو روشن / آنجا که نکیساً شروع
می‌کند به صحبت، بعد بارید جواب می‌دهد، باز
نکیساً و... بحث عشق است. اطوار عشق را دارند
بیان می‌کنند.

نکیساً بر طریق کآن صم خواست
فرو خواند این غزل در پرده راست
مخسب ای دیسده دولت زمانی
مگسر از خوشدلی یا بی‌نشانی
می‌گوید تو که شاد نیستی برو شاد شو. خودت
را هم به شادی نزن. حقیقتاً شاد شو. حال بارید
جواب می‌دهد:

زهی چشمم به دیدار تو روشن
خیال گنج می‌بیند دمام
مگسر باد بهشت اینجا گذر کرد

که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر اقبال، شمعی نو برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
چه خبر شده که تو این قدر خوشی؟ اینکه وصال
نیست! این فراق را لحن عراق از بین برده است.

یک وقت هست که هنرمند دارد شکوه می‌کند
که تو کجایی. این یک هنر ایجاد می‌کند. تو کجایی
به هر حال باید با این واقعه ارتباط پیدا کند.
ما باید به این واقعیت برسیم که عاشقیم و



پس اگر ما بخواهیم به کمال هنر برسیم، باید تکلیفمان را با این داستان که عصر طلایی ما کو؟ روشن کنیم.

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو
آن دلبر عیار جگرخواره ما کو
موسی که در این خشک بیابان به عصایی
صد چشمه برون آرد از این خارۀ ما کو
او کجاست؟ اگر این را می بینی، این هنر است.
حالاً یا موسیقی بزن، یا نقاشی بکش، بگو کجاست.
اگر این را داری می گویی: / تو کجایی تا شوم من
چاکرت / هنرمند می شوی.

آثار ادبیات جهان را بخوانید. هومر آوازه خوانی
بوده که مردم را جمع می کرده و صلح و دوستی و
پیوند بین آنها برقرار می کرده است. (امیر خسرو
دهلوی هم یک خواننده بوده که چنگ می زده و
شعر هم می گفته است. او هم آدمها را دور هم جمع
می کرده و می گفته چرا با هم جنگ می کنید؟ با هم
دوست و مهربان باشید.) الان هفت شهر در یونان
ادعا می کنند که هومر مال آنهاست. می خواهند
افتخار کسب کنند. هومر نابینا در این هفت شهر
گدایی می کرده است. مثل مولانا که برادران ترک
می گویند ترک بوده است. دوستی در
سافرانسیسکو گفت: مولانا ترک بوده است. گفتم:
مگر تو ترکی؟ گفت: بله. گفتم: اگر تو ترک نباشی
مشکل حل می شود. این طور که باشد فقط مولانا
مال شماست. سعدی و حافظ را نمی خواهی؟ باید
دست ازین تنگ نظری ها برداریم. ما همه
آدمیزادیم. البته عرق ملیت هم داریم. در جای
خودش، ولی ربطی به این چیزها ندارد. ما همه مان
باید از همه [چیز] استفاده بکنیم.

بنابراین در همین پایان خسرو و شیرین، شما
می بینید که نظامی ارکستر را خبر کرده و یک جشن
عروسی به راه انداخته است. در آن جشن یک
مکالماتی بین عاشق و معشوق مبادله می کند. نکیس
حرفهای شیرین را می زند. اما موسیقی حرفهایی را
که ما نمی توانیم به معشوقمان بزنیم می زند.

معشوقی داریم. هر کاری که می کنیم باید با این
واقعۀ ارتباط پیدا کند. اگر هنر تو با این واقعۀ
ارتباطی ندارد، با انسانیت هم ارتباط ندارد. با عالم
گذران رابطه دارد. گفته اند: نصرالدین الاغش را
آورده بود در بازار بفروشد. دلال ها دورش جمع
شدند تا ببینند الاغ چند سالش است. یکی
خواست دندانهایش را بشمارد، الاغ گازش گرفت،
آن دیگری خواست نعلش را نگاه کند لگدی زد،
یکی خواست دمش را بیاورد بالا، کثافتکاری کرد.
دلال ها گفتند: این خر اصلاً به فروش نمی رود و
کسی آن را نمی خرد. نصرالدین گفت: خودم
می دانم. اصلاً برای فروش نیاورده ام. فقط خواستم
مردم بدانند من با چه الاغی زندگی می کنم. ما با چه
الاغی داریم زندگی می کنیم. یک نفس سرکشی
هست که هرچه می گویم مؤدب، ملایم و شیرین
باش، عصبانی و خشمگین نشو، گوش نمی کند. هم
خودش و هم دیگران را می آزارد. از این طرف و آن
طرف لگد می زند. ما با کی طرف شده ایم؟ با دیو و
دد. پس یک بخش هنر هم همین شکوه هاست.

در آ از کوه سبز ای صبح امید

دل را چشم روشن کن به خورشید

وقتی امیدوار می شوی به دیدار او، به اینکه او
هست. وقتی که جمالش را می بینی شروع می کنی و
می گویی بله من تو را دیدم به آنجا رفته بودی.
[حتی] اگر لباس قهر هم پوشیده بودی من
می فهمیدم که تو هستی.

گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش

او بدین عالم بر ما بارها مست آمده است
من ناراحت نمی شوم چون می دانم تو بودی.
آمدی و گوش ما را گرفتی. / بلایی کز حبیب آید
هزارش مرجحاً گفتم /. هنرمند باید یکی از این حرفها
را بزند. اگر بیاید و حرف دیگری بزند، در این عالم،
مشتری پیدا نمی کند. هرچه حرف خوب است
این طوری است. شکسپیر که از او به عنوان شاعر
آسمانی یاد می شود و گوته عاشق حافظ این طوری
بوده اند.

اگر انسان از صورت بیرون بیاید و قدم بر آن بگذارد، به معنی می‌رسد، آن وقت رستگار می‌شود. چرا که عالم صورت فناپذیر است و عالم معنی فناناپذیر است. پس هنرمند بی‌معنی به ثبات نمی‌رسد و از بین می‌رود. صورت دایماً مثل موج می‌ماند. اما معنی مثل آب است. صورت موج آب است. آب از بین نمی‌رود ولی موج از بین می‌رود.

یعنی او نماینده فرستاد. خودش نبود. / کرد دعوی
کاین هنر مال من است. /

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را
گر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نا رشید
چون که من غایب شوم آیم پدید
بنابراین یک وقتی عاشق می‌گوید که نه من با خیالت
عشقبازی کرده‌ام.
چون خیال تو در آید به دلم رقص کنان
چه خیالات دگر نیز بر آید ز میان
بنابراین:

به هر سختی که تا اکنون نمودم
به‌سان مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
این حرف را که می‌زند شاه به جوش می‌افتد.
شیرین می‌گوید دیگر می‌خواهم بیرون بیایم. دیگر
نمی‌خواهم با [واسطه] نکیساً حرفهایم را بزنم.
می‌خواهم خودم بیایم بیرون، نمی‌خواهم از طریق
پرده و جمال و اینها صحبت بکنم. از آن طرف
می‌گوید که:

نکیساً چون ز شاه آتش برانگیخت
دوتای بارید آبی بر او ریخت
ز ترکیب ملک برد آن خلل را
به زیرافکن فرو خواند این مثل را
بیخشا ای صنم، اینجا عذرخواهی انسان در برابر
پروردگارش است. به یاد می‌آورد ما را روزی که این
گناه را کردیم. حالا در حضور پروردگاران ایستادیم.

چرا که غزل فقط شعر نبوده، موسیقی هم بوده است.
اگر زیاد موسیقی را شنیدی و شنیدی و شنیدی،
صدای خودت هم در می‌آید. انسان در مصاحبت
هنر، هنرمند می‌شود. کم‌کم خودش گوینده می‌شود.
گر زان که نه‌ای مطرب، گوینده شوی با ما
گر زان که نه‌ای طالب، جوینده شوی با ما
بیا پیش ما آن وقت خودت هم گوینده می‌شوی.
منتها اول تو نمی‌توانی با معشوقه‌ات حرف بزنی.
شیرین پشت پرده بوده و نکیساً را دم در می‌نشاند و
می‌گوید مثلاً «آه» و از نکیساً می‌خواهد این «آه» را
به او بگوید. او آن «آه» را می‌زند حالا چه کسی
می‌تواند آن آه را بزند؟ چه آه قیمتی‌یی هست که آن
را باید بزند. بعد در پایانش خیلی جالب است که:

نکیساً در ترنم جادوی ساخت
پس آنکه این غزل در راهوی ساخت
این غزل را در راهوی ساخت. غزل فقط به معنی
شعر نبوده به معنی موسیقی هم بوده. / بساز ای یار
با یاران دل‌بند. / چشم و ابروها را هم ستایش کردند.
جمال‌ها را هم ستایش کردند. آنهایی که جمال‌ها را
ستایش می‌کردند بعد فهمیدند، جمال‌ها به خانه
سالمندان رفت و سرها بی‌کلاه ماند. پس تو اینها
هم نبودی. گفت این عکس تو بود. عکست را
انداخته بودی.

اندک اندک می‌ستاند زان جمال
اندک اندک خشک می‌گردد نهال
جرمش چیست؟
شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش می‌راند از خود جرم چیست؟
جرم این است که زیور عاریه‌ای داشت. به قول
مولانا: / جالش می‌فرستد در خیال ما نماینده /

هنر اتصال به ابدیت و جاودانگی است.
 آنچه هرگز از میان نمی‌رود هنر است. به همین جهت اگر هنرمند
 به چیزی بپردازد که مربوط به عالم گذران است،
 هنرش هم گذران می‌شود. باید از جاودانه‌ها حرف بزند.

نظامی در پایداری و وفا یک تعبیری دارد:
 من آن سایه کز بالا و از زیر
 ز پایت سر ندارم خم ز شمشیر
 شما سایه را نگاه کنید، شمشیر بزنید، سرش را بلند
 می‌کند؟ می‌گوید من آن سایه‌ای هستم که شمشیر
 بزنی سرش را بلند نمی‌کند. مولانا می‌گوید که:
 گفت نازم تا قیامت می‌کشی
 می‌کشم ای دوست آری می‌کشم
 چرا برای اینکه نظیر نداری تو، آخر ما چه کار بکنیم؟
 تو نظیر من بینی و بدیل من بگیری
 عوض تو می‌نیام که به حسن بی‌نظیری
 بنابراین ناچارم ناز بکشم. آدم باید این جوری توبه
 کند. اگر خواست باید تمام وجودش نیاز شود. مثل
 آدم حرف بزند.
 یکی از مواردی که حالا برای دوستان بگویم که
 آدم چه کارهایی می‌کرده. جان میلتن شاعر
 انگلیسی با چشمان نابینا چه چیزها دیده. حافظ
 می‌گوید: /نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی/.
 این چه نابینایی بوده که همه این چیزها را دیده و
 خودش هم خیر داشته. ما گوش نداریم، ما چشم
 نداریم، چشمی که او را نمی‌بیند، چشم نیست. تا
 موقعی که او را ندیده‌ایم بدانید که هنوز نابینا هستیم.
 دیده را فایده آن است که دلبر ببند
 ورنه نبیند چه بود فایده بینایی را
 بنابراین اینجا آدم میلتن آمده نشسته بالای
 سر حوا. می‌خواهد حوا را مثل آدم بیدار کند.
 می‌گوید که آدم بر سر او، بر بالای او نشسته بود و
 در چهره او می‌نگریست. در آن جمالی که چه در
 خواب و چه در بیداری هر لحظه لطف دیگری به او
 می‌بخشید و با صدایی لطیف‌تر از نجوای الهه باد،

ببخشا ای صنم بر عذرخواهی
 که صد عذر آورد در هر گناهی
 گر از حکم تو روزی سرکشیدم
 بسی زهر پشیمانی چشیدم
 وقتی آدم توبه می‌کند باید در کمال تواضع باشد.
 مثل یک کسی که توبه می‌کرد و می‌گفت: که خدایا
 استغفرالله ربی و اتوب الیه، خدایا من قمار هم
 کرده‌ام ولی باختم. نبردم. بعد می‌گفت خدایا
 شرمندهام دزدی هم کرده‌ام ولی آیا تو پول دادی تا
 من دزدی نکنم؟ همه را بالاخره می‌انداخت گردن
 آن طرف و خودش را تبرئه می‌کرد. نباید آدم
 خودش را تبرئه کند. باید بگوید که اگر:
 نصیب من ز تو در جمله هستی
 سلامی بود آن را نیز بستی
 یک سلام داشتیم که بهشت و دارالسلام بود. در آن
 راه هم بستی و ما را بیرون کردی.
 اگر محروم شد گوش از سلامت
 زبان را زنده می‌دارم به نامت
 اگر فعلاً سلام تو را نمی‌شنوم، بالاخره زبانم را زنده
 می‌دارم. چقدر این تعبیر زیباست که زبان و چشم و
 تمام اعضای ما به نام او زنده می‌شود.
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
 سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
 تمام وجود آدم به ذکر او زنده می‌شود. نه فقط زبانش.
 اگر محروم شد گوش از سلامت
 زبان را زنده می‌دارم به نامت
 منم عاشق مرا غم سازگار است
 تو معشوقی تو را با غم چه کار است
 تو بر من تا توانی ناز می‌ساز
 که تا جانم برآید، می‌کشم ناز

در گوش گل (Flowtra) اسم یک دختری بوده، این چیزهایی که می بیند اینها همه شان آدمیزاد بودند، حالا به این صورت درآمده اند. درخت توت یک عاشق و معشوق بوده که توت سیاه پیدا شده. این افسانه ها معنی دارد البته:

ابلهان گویند کاین افسانه را

خط بکش زیرا دروغ است و خطا

ای برادر قصه چون پیمانه است

معنی اندر وی مثال دانه است

دانه معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

باد صبا با صدایی [لطیف] از فلورا خواستگاری کرد،

فلورا قبول کرد. باد مغرب هم آمده بود فلورا قبول

نکرد. چون با خشونت آمد و با آن گل برخورد کرد.

[آدم] با صدایی لطیف تر از نجوای باد صبا در گوش

الهه گل گفت: «برخیز ای آخرین پدیده آسمان، ای

آخرین آفریده پروردگار. (چون آخر از همه او را آفرید

و آن که آخر از همه آفریده می شود، اتود آخری

است، پس کاملتر از همه او بود که او آخر سر آمد

پدید) ای آخرین پدیده آسمان، ای آخرین یافته من

ای یار و جفت من، ای بزرگترین هدیه های عالم،

ای شادی هر لحظه تازه من، برخیز. این جوروی

بیدار می کنند، مثل آدم. مثل آدم توبه می کنند، مثل

آدم حرف می زنند. مثل آدم یادشان بیاید. انسان

باید به یاد بیاورد. مولانا می گوید یک چیزی هست

که اگر آنرا فراموش نکنی و بقیه چیزها از یادت

برود مهم نیست. آن یکی را باید خیلی مهم بدانی و

آن یکی امانت ماست. امانت انسانی ما قرارداد

ماست و آن چیزهایی که اینها را تقویت می کند

موسیقی است، شعر است، غزل است، این است که

دل ما پر از شادی می شود. آن مطرب از کجاست؟

آن مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عسالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

یک لحظه تصور کنید اگر این ناله عشق نبود، در عالم دیگر چه چیز قیمتی دیگری بود. اگر شوری نبود، عشقی نبود.

سعدیا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان خوش است بنال

پس ای مطرب مهتاب رو، جناب تاج:

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو

ما همگی بحریم آنچه که دیدی بگو

مرحوم تاج، آن مرد خوش قلب که البته من

آنقدرها با ایشان نبودم و فقط یکی دو بار دیده امشان.

ولی آنچه که نقل می کردند و در سیمای ایشان

آشکار است، این است که دلش نمی آمد که هیچ

چیز بدی حتی کلمه بد را به کار ببرد. معروف است

که کسی یک تازی خریده بود، ظاهراً مثل اینکه

گران هم خریده بود. آورد پیش استاد و گفت استاد

من این تار را خریده ام مثلاً ده هزار تومان (آن موقع

پول زیادی هم بوده) این چطور است؟ استاد نگفته

که بد است، بلکه گفته: «خوب فروخته س» بالاخره

یک خوب در کلامش به کار برد. صاف بود، پاک بود

صدای او. صدای پاک و خوب خود را فدای سعدی

کرد. به همین جهت لطف و طراوت سعدی در

[صدای] او دیده می شود. موسیقی آوازی را اگر

تنها بزنی آن فدای دل خودمان می شود. اما اگر با

آوازه خوان بزنی، باید شعر خوب پیدا کنی. این همه

لطف و زیبایی را نباید برای چیز پائینی مصرف

کرد. این هنر است، یعنی خودت و حتی سعدی را

هم نبینی، خدا را ببینی. یک مثال بزنم؛ یک گزارش

بانکی بدهند آقای شجریان، استاد بخوانند مثلاً در

ابوعطا:

حساب جاری ما را که هیچ سود ندارد

ببند و باز رهام ز قید سود و زیان

خطاط هم نباید خودش را فدای چیز پائینی بکند.

سالها طول کشیده تا منحنی ها به این فشنگی درآمده،

حالا تو می خواهی بنویسی، مثلاً آهن سوله؟! حیف

نیست که تو این خط را خرج آن بکنی.

من آمم که در پای خوکان نریزم

مر این قیمتی در لفظ دری را

سطح هنر را باید بالاتر ببینیم. کسانی که خودشان را خرج خدا کردند و گفتند که ما از تو صحبت می‌کنیم. اینجا شیرین حرفی می‌زند، من ختم کنم، حرف خیلی قشنگی نکیس از دل شیرین می‌زند، می‌گوید که:

مبین در آینه‌ی چین ای بتِ چین

که باشد خویشتن‌بین خویشتن‌بین
گفت که در این آینه‌های چینی خودت را نگاه نکن.
در این آینه‌ها که تو نگاه می‌کنی تو را نشان می‌دهد، دیگری هم که نگاه کند او را نشان می‌دهد. به تو دیگر وفادار نمی‌ماند. دیو هم آمد دیو را نشان می‌دهد.

سیای نغز و صورت موزون طلب مدار

چون می‌نهی مقابل روی خر آینه

گفتش:

تو را آینه، چشم چون منی بس

که نماید بجز تو صورت کس

گفت چشم من آینه‌ای است که هر کس در آن بنگرد باز هم تو را می‌بیند. این هنر است. یعنی هر کسی سعدی را بخواند (خودش هم که بخواند) خدا را می‌بیند.

مردم دو دسته‌اند. برخی می‌گویند مرا ببین. برخی می‌گویند او را ببین. همه آنها می‌گویند مرا ببین بچه‌اند؛ یک روز بچه سه چهار ساله زیبایی آمده بود و با وسایل آرایش مادرش، خودش را سرخ و زرد و سفید کرده بود. ناگهان آمد وسط بچه‌ها و گفت: من را ببینید، همان‌جا من در فکر فرو رفتم و گفتم: این کار همه ماست. همه بچه‌ایم. وقتی گفتیم او را ببین بالغ شده‌ایم.

کیست بالغ، آن رهیده از هوا

خلق اطفال‌اند، جز مست خدا

نمی‌دانم چه جمع پریشانی کردیم و چه صحبتی کردیم. امیدوارم در این سرزمین که خداوند این همه نعمت به آن عطا کرده است، همه ما به همت خودمان نهضت معنی‌گرایی ایجاد کنیم. هر کاری بکنیم معنی پیدا کند. به سرچشمه‌های اصلی هنرمان بازگردیم. معماری‌مان را ببینید این دیوار

این ستون یعنی چه؟ تو اگر از معماری قدیم بپرسی به تو جواب می‌دهد. می‌گوید این را من گذاشته‌ام برای توازن اینجا. اما الان ساختمانهای جدید را آدم نگاه می‌کند. شما هیچ توجیهی ندارید. همین‌طوری برای اینکه من می‌خواستم اینجا را قیقاچ بدهم این جوری کرده‌ام. خیلی بد شده. من نمی‌دانم چرا مردم رنج نمی‌برند از دیدن این بناها. من واقعاً آزرده می‌شوم. فرنگی‌ها می‌گویند زخم چشم است. این زخم چشم‌ها را مگر با زخمه‌های موسیقی شفا بدهیم. که گفت:

به زخمه، زخم دها را شفا ساز

به دستان، دوستان را کیسه پرداز

این زخمهایی را که می‌خوریم فقط با هنر می‌توانیم شفا بدهیم و ان‌شاءالله برگردیم به سرچشمه‌های هنر اصیل خودمان، نمی‌گویم که ما ارتجاع به گذشته پیدا کنیم، نه آنها را نردبان صعود قرار دهیم و بعد برویم بالا. یعنی استفاده کنیم از دو هزار و پانصد سال سابقه فرهنگی، از هزار سال شعرمان، از نقاشی و هنر موسیقی‌مان. یکمرتبه نزدیک کنار که: آقا من می‌خواهم تئاتر تازه بنویسم. یک نفر از این ور صحنه بیاید یک عربده بکشد و برود آن‌ور صحنه و بعد سکوت برقرار شود. مردم هم حیران که چه می‌خواهد بگوید. هیچ چیزی هم نمی‌خواهد بگوید. آخرش اگر بررسی که منظور چی بود. بگوید منظورم این است که عالم پوچ است و هیچ معنایی ندارد. [گفتم] من در این عبارت تمام فلسفه شما را خلاصه می‌کنم که: همگان را خبر کنید / که من خبری دارم / خبری نیست /.

بنابراین ما برگردیم به سرچشمه‌هایمان، قدر بزرگانی چون مرحوم تاج و بزرگانی را که اکنون هستند بدانیم. این عزیزانی که عمرشان را فدای موسیقی و فدای این هارمونی‌ها کردند و این چیزهای طلایی که ما را به آن عالم طلایی بر می‌گرداند، اینها را قدر بدانیم و تقویت بکنیم و پرورش بدهیم. یک نهضت معنی‌گرایی، ان‌شاءالله در جامعه‌مان ایجاد بشود.

والسلام